

جمال میرصادقی

پروبوک

یک

ایستاد و شعر روی دیوار را خواند:

«روزی که به دنیا آمدی عریان مردم همه در خنده، تو بودی گریان  
کاری بکن ای عزیز وقت رفتن مردم در گریه، تو باشی خندان»  
شعر همان مضمون انشاء را داشت.  
«سعیدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز...»

توی جیبش دنبال کاغذ و مداد گشت، پیدا نکرد. شعر را چندبار خواند تا از بر شد. از آن تک بیت‌هایی بود که پشت کامیون‌ها و وانت‌ها می‌نوشتند. یک موقع به سرش زده بود که آن‌ها را جمع‌آوری کند.  
به خانه که رسید، مضمون شعر را کش داد و دو صفحه‌ای نوشت.  
بچه‌ای به دنیا می‌آمد، گور و بری‌هایش خوشحال بودند و می‌خندیدند.  
اولین میوه زن و شوهر جوانی بود، پسری تغلی و سالم. گریه می‌کرد و عرعرش اتاق را پر کرده بود، انگار وحشت زده بود که می‌خواهد او را بخورند و برای زنده ماندنش دست و پا می‌زد. او را از جای نرم و گرمش بیرون کشیده بودند و توی چیز زبری پیچیده بودند...

پسر بزرگ می‌شد و به مدرسه و دانشگاه می‌رفت و پزشک می‌شد، پزشک حاذقی که در مطبش رو به همه باز بود. و زخم‌های همه مردم را درمان می‌کرد. وقتی سرطان او را از پا انداخت، مردم از او پرستاری کردند. در موقع رفتن خشنود بود و می‌خندید و مردم برای او گریه می‌کردند. زنگ انشاء، نوشته‌اش را خواند. بچه‌ها ساکت گوش دادند. دبیر از پشت میز بلند شد.

«داستان نوشتی کمال...»

دبیر او را گرفت و نوشته را دوباره با صدای بلند، شمرده شمرده خواند و گفت:

«فرق انشاء با داستان اینه که انشاء صحنه‌ها و وقایع زندگی رو توصیف می‌کنه و توضیح می‌ده، اما داستان وقایع رو مئه زندگی، پیش چشم ما می‌آره. نوشته کمال، زندگی یه دکتری رو نشون می‌ده. براش دست بزنین.» بچه‌ها برای او دست زدند.

دبیر موضوع انشاء تازه را روی تخته نوشت:

«کافی نیست که وقتی این دنیا را ترک می‌کنیم، آدم خوبی باشیم، بلکه باید سعی کنیم دنیای خوبی را نیز ترک کنیم.» یکی از شاگردها پرسید:

«آقا با دکتر شدن می‌شه دنیای خوبی به وجود آورد؟»

دبیرشان برایشان حرف زد و شعری را خواند و دست آخر گفت: «پسر جون به شغل و حرفه آدم مربوط نیست، تو هر کاری می‌شه به مردم خدمت کرد.»

خوشحال از مدرسه بیرون آمد. قدم‌هایش سبک پیش می‌رفت همه چیز برایش قشنگ شده بود. درخت‌ها با برگ‌هایشان مثل این بود که

چراغ‌های سبز کوچکی روشن کرده بودند.

گل‌های نسترن که از دیواری آویخته بود، عنابی و سرخ بود، انگار رنگ‌ها شعله کشیده بودند. آفتاب گرم بود و می‌چسبید.

دست دختر کوچولویی را گرفت و از میان خیابان رد کرد. به زن جوان بچه به بغلی کمک کرد که از اتوبوس بالا برود. صندلی خود را در اتوبوس به پیرمردی داد. سنگ را از دست پسری گرفت که دنبال سگی گذاشته بود.

«پسر جون آگه به خودت سنگ بزَن خوشت می‌آد؟»

به خانه که رسید، هوا تاریک شده بود. نفهمید چی خورد و چطور گذشت. صدای کف‌زدن بچه‌ها هنوز توی گوشش بود. روی تختش دراز کشید و به آسمان پر ستاره جلو پنجره نگاه کرد. هیچ صدایی نبود. روی تخت غلت واغلت زد. خواب از چشم‌هایش رفته بود.

بلند شد و کنار پنجره آمد. نسیم خنک، روی صورتش راه رفت. شب مهتابی قشنگی بود. ماه درشت و روشن از ابر بیرون آمد. همه خوابیده بودند.

باز هم داستان می‌نوشت. به جای انشاء، داستان سر کلاس می‌خواند، داستان آدم‌های خوب که به مردم خدمت می‌کردند. در جلسه‌های ادبی داستان‌هایش را می‌خواند. تشویقش می‌کردند:

«چاپش کن.»

لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد. دیگران، نوشته‌های خود را برای مجله‌ها فرستاده بودند. در صفحه «سخنی با خوانندگان» به نوشته‌های آن‌ها جواب داده می‌شد:

«از توجه‌تان که به مجله ما دارید، سپاس داریم. داستان شما رسید، از خواندنش لذت بردیم. بیشتر بنویسید و بیشتر کتاب بخوانید. داستان‌های

خود را باز هم برای ما بفرستید، امید داریم که در آینده آن‌ها را در مجلهٔ خود چاپ کنیم.»

چرا نمی‌گفتند که داستان‌های شما قابل چاپ نیست؟ چرا بیخودی امیدواری می‌دادند که از داستان‌های آن‌ها در آینده استفاده می‌کنند؟ دلش نمی‌خواست به او هم همین‌طور جواب بدهند. توصیه آن‌ها را پذیرفته بود. بیشتر می‌خواند و بیشتر می‌نوشت.

30book

حامد، دوست و همکلاسی اش در دانشکده، مجله را به او نشان داد. مسابقه داستان‌نویسی گذاشته بودند و به بهترین داستان ایرانی جایزه می‌دادند. مجله را ورق زد. یکی از استاد‌هایشان مقاله‌ای در آن داشت. حامد گفت: «می‌گم پسر تو هم شرکت کن. یه سنگی می‌اندازی تو درخت، شاید یه گنجشک بیفته پایین.»

«یعنی فکر می‌کنی به من هم جایزه می‌دن، باندبازی نیست؟»

«فکر نمی‌کنم، از این مجله‌های آب دوغ خیاری نیست پسر.»

مجله‌های دیگر هر از گاهی مسابقه شعر و داستان‌نویسی می‌گذاشتند. مسابقه به خصوص برای خواننده‌هایی بود که برای مجله آن‌ها تبلیغ می‌کردند و مشترک‌های تازه معرفی می‌کردند. خواننده‌ها توی مسابقه برنده می‌شدند و هر کدام یک دوره مجله جایزه می‌گرفتند. اولین بار بود که مجله‌ای، جایزه مادی هم برای برنده تعیین کرده بود.

«کلک مرغابی نیست؟»

حامد گفت: «به هر حال ضرر نمی‌کنی پسر، چندتا از بچه‌های

دانشگده هم شرکت کردن. استادمون هم توش مقاله داره، می‌تونم باهاش مشورت کنی.»

استاد را بعد از کلاس توی راهرو گیر آورد و گفت که می‌خواهند در مسابقه شرکت کند.

«استاد فکر نمی‌کنین برای آدم‌های خودشون جایزه راه انداختن؟»

«به هیچ وجه. داورهاش از بزرگان.»

اسم چندتا را برد.

«نمی‌دونستم داستان می‌نویسی کمالی. چیزی هم چاپ کردی؟»

«نه هنوز، حامد می‌گه شرکت کنم.»

«بد نیست، داستانت محک می‌خوره. من هفته دیگه می‌خوام سری

بزنم به دفتر مجله، داستانتو بده، بهم برایشون.»

«ممنون. بنا شده فردا با حامد ببریم و تحویل بدیم.»

داستان را حامد و مسعود خواندند، عبارت‌هایی را جابه‌جا کردند و

حاشیه‌ها را زدند. با حامد به دفتر مجله رفتند. بسته بود. داستان را در

صندوق پستی آن انداختند.

سر ماه، شماره تازه را که خرید، اسم خود را در میان شرکت‌کننده‌ها

دید. اسم چندتا از بچه‌های دانشگده هم بود. هر ماه مجله را می‌گرفت،

داستان یکی از شرکت‌کننده‌ها در آن چاپ می‌شد، از داستان او خبری

نبود.

چند ماهی گذشت. با حامد رفته بودند بازار کفاش‌ها و هر کدام کفشی

برای خود خریده بودند، عید بود و خیابان‌ها و بازار شلوغ. اول حامد مجله

را دید و آن را از روی بساط روزنامه فروش برداشت.

«داستانت چاپ شده. پسر.»

مجله را از دست او قاپید و به اسم خود، روی جلد خیره شد. حامد خندید.

«پسر اسمت رفت تو تاریخ.»

مجله را ورق زد. به اسم خود خیره شد.

«دیگه مشهور شدی، رفتی جزو مشاهیر.»

خندید.

«واقعاً که.»

«حسابت دیگه از ما جدا شده، بزرگی گفتن و کوچیکی گفتن...»

«دیگه چی؟»

«بزرگی و افزونی و راستی همه گیرد از خوی بد کاستی»

توی خیابان راه افتادند. مجله توی دستش بود و به اسم خود نگاه

می کرد.

«از فردا دخترهای دانشکده برات صف می بندن.»

«دست وردار.»

از حرف های حامد خوشش می آمد. قلقلکش می شد. به دخترهایی

که از جلو او می گذشتند، نگاه می کرد. این ها مجله را می خوانند؟

به خانه که رسید، داستانش را دوباره خواند دیروقت بود. همه

خوابیده بودند. صدای جیرجیرک ها فضای خانه را پر کرده بود. جلو پنجره

نشست و به آسمان پرستاره خیره شد. صدای دست زدن بچه ها را

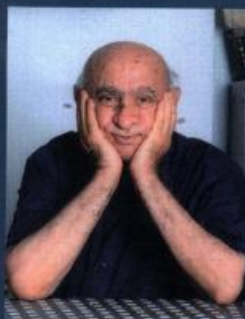
می شنید.

روزها گذشت، سر ماه مجله را می خرید. داستان های دیگران هم

چاپ می شد. سرد شده بود. دیگر به این فکر نمی کرد که دخترهای

دانشکده داستان او را می خوانند یا نه.





جمال (حسین) میرصادقی در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در تهران به دنیا آمد. فارغ التحصیل دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارسی است. جمال میرصادقی مشاغل گوناگونی داشته است: کارگری، معلمی، کتابدار دانش‌سرای تربیت معلم، کارشناس آزمون‌سازی در سازمان امور اداری و استخدامی کشور و مسئول اسناد قدیمی در سازمان اسناد ملی ایران.

در دوره دراز کار نویسندگی، داستان‌های کوتاه و بلند بسیار و چندین رمان نوشته است که برخی از آن‌ها به زبان‌های آلمانی، انگلیسی، ارمنی، ایتالیایی، روسی، رومانیایی، عبری، عربی، مجاری، هندو و اردو ترجمه شده‌اند.



...بی آن‌که حواسش باشد، روی همان سکویی نشسته بود که همیشه به انتظار نسترن می‌نشست. هر کدام زودتر از کلاس بیرون می‌آمدند، به انتظار دیگری می‌ماندند و با هم از دانشکده بیرون می‌آمدند. به کافه می‌رفتند و چای و شیرینی و بستنی و کافه گلاسه می‌خوردند. با هم راه می‌افتادند و تا خانه او پیاده می‌رفتند. نسترن می‌خندید و ادای استادهايش را در می‌آورد....



نشر اشاره

شابک: ۱ - ۵۵ - ۸۹۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 8936 - 55 - 1

ISBN 978-964-8936-55-1



9 789648 936551